

# اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)



# اربابان زمین

## جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیست: س.ف

ویرایشگر: overlord

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)

[www.pioneer-life.ir](http://www.pioneer-life.ir)



## فصل شانزدهم

صدای بارش باران درون خانه می‌پیچید. پسرکی که وارد خانه شده بود نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. تنها بارقه‌ای از نور به سالنی که وارد آن شده بود می‌تابید و مسیری را برای او روشن می‌ساخت. تمام مکان به غیر از تابلوهای بزرگ و گران‌قیمتی که در راهروی ورودی خانه نصب‌شده بود در ظلمت فرو رفته بود؛ به آن‌ها نگاهی انداخت. لایه‌ای ضخیم از گرد و غبار بر روی آن‌ها قرار داشت! بند شنل خیسی را که بر روی دوشش قرار داشت باز کرد؛ شنل به آرامی سر خورد و بر روی سطح چوبی خانه افتاد.

به آرامی به راه افتاد و از کنار درب چوبی بزرگی که با سنگ‌های قیمتی بسیار با ارزش زیادی تزئین شده بود عبور کرد. سنگ‌هایی که حتی در آن تاریکی هم با نور مرموزی می‌درخشیدند، ترک‌های کوچکی بر روی آن‌ها وجود داشت که نشان از عمر بالای آن در بود.

ناباورانه ایستاد و برای لحظه‌ای با حیرت به آن‌ها چشم دوخت. برخلاف دفعات قبل؛ آن‌ها هیچ جذابیتی برای او نداشتند! هیچگونه انرژی خاصی از آن‌ها دریافت نمی‌کرد و این بسیار عجیب بود.

در و دیوار آن خانه؛ قدیمی شده بود. او آن‌ها را از تار عنکبوت‌های متعددی که در جای‌جای خانه؛ بر روی وسایل به چشم می‌خورد فهمید؛ گویی سال‌هاست که کسی به آنجا نیامده است.

چیزی درون آن مکان تغییر کرده بود حتی آن چند دری که همیشه برایش جذابیت داشتند نیز قدیمی شده و قدرت خودشان را از دست داده بودند. کوروش به یاد می‌آورد که باز هم به درون کابوس ترسناک و وهم‌انگیز همیشگی‌اش برگشته است ولی این بار نه صدای جیغ و فریادی به گوشش می‌رسید و نه نحوستی را در آن مکان حس می‌کرد! هیچ‌سرمایی بر وجودش غالب نبود و

هیچ ترسی را در وجود خود نمی‌دید، با این حال هیچ علاقه‌ای نداشت تا به آخرین اتاق آن خانه که به احتمال زیاد جنازه‌ی پدر و مادرش را در آنجا میافت برود.

به درستی به یاد نمی‌آورد که چه اتفاقی افتاد تا گردنبندی را که مانع از خواب دیدنش می‌شد را از گردنش خارج کرد ولی همان قدر می‌دانست که حادثه‌ی ناگواری روی داده است که او هیچ دخالتی در روند آن ندارد.

به درب ورودی آن خانه‌ی متروکه که به دلیل طوفان شدید بیرون؛ به شدت تکان می‌خورد نگاهی انداخت. به سمت آن قدم برداشت، در دلش آرزو می‌کرد که آن هم تغییر کرده باشد و بتواند از آن بگذرد و از آن کابوس ترسناک خارج شود.

با شگفتی تمام به راحتی از در عبور کرد. برگشت و به دربی که احتمالاً جنازه‌ی خانواده‌اش را در آن می‌دید نیم‌نگاهی انداخت سپس به سمت تاریکی پس از طوفان حرکت کرد و خود را به بادهای شدید پس از آن سپرد ...

\*\*\*

صدای نفس‌های سنگین و خشک خود را به راحتی می‌شنید. چندین و چند نفر در اطرافش حرکت کرده و به این طرف و آن طرف می‌رفتند. برای لحظه‌ای چشمانش را باز کرد اما به دلیل نور زیاد موجود در محیط چند باری پلک زد.

با تعجب زیاد مادر و پدرش را دید که دو طرف تخت او ایستاده‌اند و لبخند می‌زنند، ناخودآگاه و بدون هیچ دلیل خاصی سرعت نفس کشیدنش افزایش یافت، نوری از پشت سر هردویشان به چشمانش می‌خورد. صورت آن‌ها را نمی‌دید ولی مطمئن بود که آن دو پدر و مادرش هستند.

انرژی زیادی نداشت، در تمام نقاط بدنش احساس سوزش می کرد و درد بدی را در ناحیه ی شکمش احساس می کرد اما به سختی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید.

- ما...مامان؟ بابا...؟

صدایی که از گلویش خارج شد بیشتر به یک ناله شباهت داشت اما مادرش خم شد و صورتش را به او نزدیک کرد. حال می توانست بهتر او را ببیند موهای بلند و مشکی رنگش در اطراف صورتش قرار گرفته بود و همان لبخند زیبای همیشگی را بر لب داشت. شک نداشت؛ او به طور حتم مادرش بود. آناهید صورتش را به سمت نیکلاس که در آن طرف تخت قرار داشت برگرداند و گفت:

- داره هذیون میگه. هنوز تو مرحله ی اوله بیماریه با این حال زیاد وقت نداریم...

فرد دیگری به تختی که آن ها به دور آن حلقه زده بودند نزدیک شد. لباس سفید رنگی بر تن داشت و موهایش را به شکل گلی زیبا بر بالای سرش جمع کرده بود. از روی خطوط ریز قرمز رنگی که بر روی سر آستین و یقه ی لباسش قرار داشت می شد فهمید که او یک درمانگر خبره و قابل است. خطوطی که نشان دهنده ی مقام بالای او در طبابت بود. مادر کوروش سرش را به سمت او برگرداند و گفت:

- به نظرت بهتر نیست که تو خواب مصنوعی بفرستیمش؟

صدای پدرش را می شنید که در تأیید حرف های مادرش می گفت:

- به نظر منم این جوری بهتره مینروا. در این روش بدنش میتونه تو آماده ترین حالت در مقابل تبِ جادویی ایستادگی کنه.

مینروا سری تکان داد و گفت:

- تنها کاری که تو این لحظه میتونیم براش انجام بدیم همینه.

این را گفت و شیشه‌ی معجونی را به مادر کوروش داد. مادرش دستش را بر روی چشمان او گذاشت و معجون را در دهانش ریخت سپس جادوی مخصوصی را بر روی او اجرا کرد تا اثر داروها را سرعت بخشد. کم‌کم خواب او را فرامی‌گرفت ولی قبل از آنکه کاملاً به خواب برود صدای آن‌ها را شنید که می‌گفتند:

- به نظرت چقدر امکان زنده موندنش وجود داره؟

این سؤال پدرش بود که مینروا در جواب به او گفت:

- تو کل تاریخ ثبت‌شده‌ی طبابت تنها ده مورد از این بیماری مشاهده‌شده و فقط یک نفر زنده مونده به نظرم فقط یک دهم شان...

تاریکی تنها چیزی بود که می‌دید، گویی این نوع خواب باعث نمی‌شد وارد آن رویای دلهره‌آور شود و باز هم تا حد مرگ از چیزهای که در گذشته‌ی خیلی دوری تجربه کرده بود بترسد. خوابی که می‌توانست هزار معنای مختلف برای کوروش داشته باشد که در آینده‌ی نزدیکی می‌توانست با آن آشنا گردد... گذر زمان را احساس نمی‌کرد اما صدای گفت و گوی دو نفر را در کنار تختش می‌شنید. به نظر می‌رسید آن نوع خواب خیلی به هشیاری نزدیک بود.

صدای زنانه‌ای را می‌شنید که می‌گفت:

- میدونم که همین الانش هم داریم از معلمین درجه‌ی A استفاده می‌کنیم ولی به نظرت بهتر نیست افراد قدرتمندتری بهش آموزش بدن؟ با این گوی توی بدنش فکر نکنم معنی خستگی رو تا مدت‌ها متوجه بشه... اصلاً شاید تا مدت‌ها نخوابه! به اساتیدی نیاز داریم که باهش باشن و اونچه

که میخواد رو واسش فراهم کنن اون الان مثل یه سنگ قیمتی نتراشی دست که میتونه تبدیل به زیباترین جواهر بشه.

فرد دیگری در ادامه‌ی صحبت‌های او گفت:

- کاملاً باهات موافقم آناهیتا، میخوام با چند نفر واسه آموزشش صحبت کنم. تو که به احتمال زیاد وقت نداری؛ تا چند ماه باید مقدمات وارد کردن اونو به بدنش فراهم کنی اگر خوب کار کنه با قدرت اون بعد از ۲۰ سال تمرین واقعاً فشرده میتونه یکی مثل ابن بشه ...

آناهیتا که تعجب کرده بود با لحن ناباورانه‌ای گفت: فکر نکنم، ابن ۵۰۰ سال تمرین‌های سخت جادویی کرد تا به این درجه‌ای که هست رسید به نظرت این تو ۲۰ سال میتونه به درجه‌ی ابن برسه؟

- تا حالا متوجه طلسم زندان خدایان تو بدنش نشدی؟

- آره، چه ربطی داره؟ معلوم نیست پشتش چی باشه! امکان داره فقط یه بیماری یا یک نوع جهش جادویی باشه که زندانی شده.

- حرفت کاملاً درسته اما من یه چیزهایی رو تونستم از پشت اون زندان احساس کنم...

هکتور نفسی بیرون داد و گفت:

- به وسیله‌ی یه سری طلسم مخصوص فهمیدم که پشت اون زندان؛ یه خاطره و یه قدرت خیلی خیلی مخوف هست، قدرتش این قدر سیاهه که اگر با قدرت سیاهی که تو بهش میدی ترکیب بشه امکان داره تبدیل به یک قاتل روانی بشه. معلوم نیست اون نیرو چقدر قدرت داره و چقدر میتونه قوی‌ترش کنه ولی انقدر میدونم که سیاهی خالصه...

آناهیتا قبلاً به وجود زندان پی برده بود ولی هیچ وقت به دقت بر روی آن متمرکز نشده بود. یکی از دلایل اصلی آن این بود که اکثر افرادی که این نوع طلسم بر روی آن‌ها قرار داشت؛ بیماری‌های ناشناخته‌ی زیادی را با خود حمل می‌کردند که بعضی از آن بیماری‌ها مادرزادی بوده و حتی توانایی سرایت به بدن افراد دیگری را نیز داشتند. او که به سختی در حال هضم این اطلاعات بود گفت:

- اگه اینطوره پس فقط باید روی نیروهای سفیدش کار کنیم؛ آره... آره... لا اقل اگر تو یه سال بتونیم یه تعادلی برقرار کنیم خوب میشه، تازه سیاهی بیش از حدش امکان داره توجه جادوگرای برتر دیگه رو جلب کنه، حتی امکان داره جادوگرای سرزمین‌های اربابی دیگه هم به اینجا بیان اونها مثل کرکس‌های گرسنه اینجا میریزن باید وجودش تا حدی مخفی بمونه ... تازه من می‌ترسم پادشاه هم علی‌هش کاری بکنه، اون چنین فردی رو تو کشورش آزاد نمیزاره تازه باید از جلوی هم‌تیمی هاش هم کنار بکشیمش ...

صدای فرد سومی آمد: شما نمیتونین این قدر خودسرانه برای این پسر تصمیم بگیرین!

کوروش بوی عطرهای خوش زیادی را به طور ناگهانی استشمام کرد، عطر گل‌های جنگلی؛ گویی آن فرد که به تازگی وارد شده بود جنگل را همراه با خود آورده بود.

هکتور برگشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: میکائیل! چقدر زود خودتو رسوندی! هنوز دو دقیقه هم نشد که پیامو فرستادم! درست کردن یه دروازه بین دو تا منطقه‌ی اربابی فکر نکنم اینقدر هم سریع انجام بشه!؟

به نظر می‌رسید که میکائیل کمی ناراحت باشد با اینکه چیزی در صورتش مشخص نبود ولی انگار وجود فردی و یا چیزی او را آزار می‌داد. او درحالی‌که به هکتور و آناهیتا نزدیک می‌شد گفت:

- دیشب خواب بدی دیدم، میدونستم که بالاخره کارتون رو میکنین، پس از امروز صبح شروع به باز کردن دروازه کردم، وقتی پیامت اومد تقریباً دروازه تموم شده بود.



آناهیتا لبخندی زد. او به خواب هایی که میکائیل میدید همواره اعتماد داشت و میدانست که او اگر بخواهد میتواند آینده را نیز در خواب هایش ببیند. فرد عجیبی بود که دانش عظیمی را در رابطه با غیب بینی با خود حمل می کرد. او با همان لبخند همیشگی اش گفت:

- چه خوابی دیدی؟ خواب های تو اکثراً درست از آب در میان.

این حرف آناهیتا باعث شد که اخمی بر صورت میکائیل پدید آید. خواب عجیب و ترسناکی دیده بود به گونه ای که حتی فکر کردن به آن نیز آزارش میداد. آخرین باری که همچین خوابی دیده بود هزاران نفر به شکل فجیعی کشته شده بودند.

- اصلاً نمیخوام بهش فکر کنم، حتی اگه بخوام بگم هم اجازه ندارم، این خواب در رده ی یک قرار داره، اگه به کسی در موردش بگم موهبت خودمو از دست میدم.

هکتور پرسید: اومدی بهش درس بدی؟ یعنی پیشنهادمو قبول کردی؟

- چرا که نه! سالها منتظر بودم تا فردی پیدا بشه که بتونه جادوی روح جنگل رو تحمل کنه، فکر کنم پیدا شد ... البته با اینکه امید زیادی به زنده موندنش نیست.

لبخندی بر روی صورت هکتور پدید آمد. باور نمی کرد که به این راحتی قبول کند.

- همممم ... این جادو یکی از بهترین روش های تمرین اونه! ازت ممنونم میکائیل، تو شهر منتظر میمونی؟ یا تو قصر؟

میکائیل به دور اطراف اتاق نگاهی انداخت و درحالی که سرش را به نشانه ی نه تکان می داد گفت:

- نه ... اصلاً از قصرت خوشم نمیاد هکتور، یه جور احساس بدی بهم میده انگار یه نفر داره منو نگاه میکنه میرم تو خونه ی قدیمیم تو شهر؛ هر وقت کارم داشتین خبرم کن.

- باشه هر جور راحتی ...

هکتور این را گفت و به سمت کوروش برگشت. میکائیل که انگار تازه متوجه کوروش شده بود با صدای بلندی گفت: هکتور... دست چپش چرا اینجوریه؟ اوه خدای من! نگین که شما این کار رو کردین ...

- نه میکائیل ... آروم باش، دستش همینطوری بود، هنوز دلیلشو نمیدونیم ما هم وقتی دیدیم خیلی تعجب کردیم.

آناهیتا دست چپ کوروش را بلند کرد و به سمت میکائیل گرفت.

هکتور توضیح داد: تمام کانال های انرژی این دست بی ثباتن! شاید کمتر از نیمی از قدرت دست راست این پسر تو دست چپش قابل استفاده هست.

میکائیل کمی خیالش راحت شده بود اما هنوز اخم بر صورتش پابرجا مانده بود. اول فکر می کرد که آن ها کوروش را به زور به آنجا آورده اند و با استفاده از طلسم تسخیر و یا چند طلسم که حدس میزد همچین اثر بدی بر روی بدن میگذارد؛ او را به زور به زیر گوی قدرتی که او از پایه و اساس با آن مخالف بود آورده اند.

میکائیل که برای انجام کاری به آنجا آمده بود و به سرعت می بایست خودش را به مکانی میرساند رو به آندو گفت:

- همین جور مراقبش باشین من باید برم یه چیزایی رو چک کنم. خداحافظ هکتور، آناهیتا ...

- باشه، خداحافظ.

- خداحافظ میکائیل.

کوروش تنشی که میان هکتور و آن فرد جدید - میکائیل - بود را درون صدایشان حس می‌کرد. گویی آن‌ها کینه‌ای از هم به دل داشتند ولی چیزی مانع ابراز خشمشان نسبت به دیگری میشد.

- نفهمیدی چرا دستش اینجوریه؟

- نه، خیلی عجیبه برام ... شبیه به هیچ کدوم از نفرین‌هایی که دیدم نیست.

بعد از چند دقیقه آن صدای زنانه که آن‌ها نام داشت گفت:

- راستی کیا رو دعوت کردی هکتور؟

- چند نفر رو که در همون لحظه به ذهنم رسید مثل میکائیل، هوانگ لی از معبد خورشید، سایمون از یونان جدید، هرمیت از قبیله ی صلح، یه چند نفری هم تو ذهنم هست مثل پادشاه تخریب... باید سریع تر بهش خبر بدم، البته اینقدرها هم عجله ندارم ... فعلا همینا بیشتر از کافی هستن.

آن‌ها که تعجب کرده بود ناباورانه گفت: اوه خدای من! چطوری هرمیت و یا سایمون رو می‌خواهی راضی کنی؟

- دینی بر گردن همشون دارم. مدت‌ها سفر کردم و کارهایی رو واسه ی خیلی از افراد قدرتمند انجام دادم و باهاشون دوست شدم، خیلی سخت بود ولی تونستم.

چند ثانیه‌ای سکوت بینشان برقرار بود ولی به نظر میرسید هکتور چیزی را به یاد آورده باشد.

- اوه راستی آخری رو یادم رفته بود، به یه نفر دیگه هم پیام دادم...

- به کی؟

- دست شیطان ...

- چی؟ دست شیطان؟ اون خیلی خطرناکه ... تازه جادو های اون در رده ی سیاه قرار میگیرن!

کوروش احساس کرد کم کم خواب او را در بر میگرد ولی قبل از خوابیدن با اراده اش فهمید که او تا آن زمان دو روز خوابیده است، گویی بعضی از قدرت هایش برگشته بودند...

\*\*\*

چهار خدمتکار جلوی اربابشان زانو زده و درحالی که مشتشان را بر روی قلبشان قرار میدادند یکصدا میگفتند:

- درود بر سرورمان؛ درود بر ارباب بزرگ، درود بر قدرتمند ترین ...

- میتونین بلند شید.

چهار خدمتکار از جایشان بلند شدند. هر چهار نفرشان شل سیاه رنگی پوشیده و ماسک چوبی سفید رنگی بر صورت داشتند که بر روی آن دو سوراخ برای دیدن محیط اطراف تعبیه شده و دو شاخ کوتاه و مثلثی شکل از بالای آن بیرون زده بود.

آن‌ها در سیاه چال بسیار بزرگی قرار داشتند که تاریکی در آن حکم فرما بود. اربابشان بر روی صندلی شاهانه ای نشسته بود که در اطراف آن پر بود از اسکلت های سر و بدن انسان و موجودات جادویی. در یک دستش جمجمه ی سر انسانی قرار داشت. دو آتشدان در اطراف اربابشان قرار داشت و محیطی را که او در آن نشسته بود را در بر میگرفت. باز هم عصبانی به نظر میرسید. سیزده مرد عریان به دیوار پشت او زنجیر شده بودند؛ بر روی بدن و در زیر تمامی آن‌ها خطوی از طلسمی شیطانی رسم شده و آتش از روی تمامی آن‌ها زبانه میکشید و آرام آرام بدن انسان‌ها را در خود فرو میبرد.

اربابشان با صدای سرد و شیطانی همیشگی اش که حتی انعکاس آن میتوانست باعث دیوانگی انسانی شود گفت:

- تو شروع کن شوالیه ی جهنم، تونستی حفره ی امنیتی تو ساختمان محافظین پیدا کنی؟

او قد بلند ترین فرد در بین آن چهار نفر بود. دست راستش را از زیر شنل خارج کرد، دستانی آبی رنگ و زشت که شبیه به پوست پشت تمساح بود و ناخن های سیاه و بلند درازی از نوک آن ها بیرون زده بود. کف دستش را باز کرد و تصویری بزرگ از یک ساختمان بر روی آن نمایش داده شد، ساختمان بزرگی که چند درخت تنومند در اطرافش بود و نماد هایی از سر ببری نقره ای در جای جای آن به چشم میخورد. دور تا دور ساختمان دیوار های بلند ی کشیده شده بود و درب ورودی آن به حیاط بزرگی ختم میشد. با حرکت کوچک دستش تصویر شروع به چرخش کرد.

- قربان سطح دفاع در همه ی نقاط این مکان یکیه ولی ما تونستیم حفره ای بدون جلب توجه اونها ایجاد کنیم.

به قسمتی از تصویر اشاره کرد و با ناخن بلند و سیاه دست دیگرش روی پنجره ی یکی از اتاق های آنجا که به فضای بیرون آن ساختمان باز میشد گذاشت و تصویر ناپدید شد و تنها تصویر پنجره ای خالی باقی ماند.

صدای هیولا واری از پشت ماسک او خارج میشد.

- این مکان یک انباریه که معمولا کسی بهش سر نمیزنه و هیچ کس هم به خودش زحمت نمیده استحکام طلسم های محافظتی اونجا رو چک کنه و به دلیل اینکه پشت ساختمان و در نقطه ی مقابل در ورودی وجود داره افراد زیادی از اونجا عبور نمیکنن، تا بحال تونستیم نیمی از طلسم های اونجا رو برداریم، فقط دو روز به ما مهلت بدین تا اونجا رو تصاحب کنیم ...

- نه ... هنوز وقت حمله نیومده ... دیشب خواب بدی دیدم ...

- ولی فکر نکنم مدت زیادی بتونم تو شهر بمونم قربان، افراد زیادی به من مشکوک شدن و معمولا من و زیر دستام تعقیب میشیم، اجازه بدین به اون ساختمون حمله کنیم و قسمت دیگه از عصای سیمرغ رو براتون بیاریم. سرورم ...

اربابش که عصبانی شده بود با فریاد گفت:

- همین که گفتم ... ساکت باش و طلسم های اونجا رو از بین ببر ...

چهار خدمتکار با تعجب به همدیگر نگاهی انداختند. چه خواب ترسناک و پر مفهومی میتوانست باشد که باعث شده بود اربابشان با آن‌ها در مورد آن حرف بزنند.

او درحالی که به اسکلت سر انسانی که در دست داشت نگاه می کرد گفت:

- کاشکی الکساندر اینجا بود اون در مورد جادوی سیاه خالص خیلی میدونست هووووف ... داره حوصلم سر میره، اینجا خیلی خشکه؛ راستی یک عضو جدید هم داریم که به زودی به شما اضافه میشه اون یک گروه ۱۰ نفری رو رهبری میکنه که همه تجهیزات و طلسم های پیشرفته برای پیدا کردن تیکه های عصا رو داره ... بهشون کمک کنین و اگه چیزی خواست واسشون فراهم کنین ...

- چشم قربان.

- شما سریع تر برین، زمان حمله رو بهت میگم شوالیه ی جهنم، الان برم یکم شهر دار رو شکنجه کنم ... حوصلم سر رفته ... سریع تر یک سری زندانی بیارین زندانای اینجا نصفشون هم پر نیست!

\*\*\*

- نه همیشه ... نمیتونیم بدون اجازه ی اون این کار رو بکنیم لاقلاً بزارین بهوش بیاریمش و ازش اجازه بگیریم ...

صدایی پر قدرتی که انعکاس آن در محیط می پیچید شوکی را به بدن کوروش وارد کرد که او را به سطح هشیاری رساند، قدرت خالص از درون آن صدا پخش میشد. او کمی به هشیارش نزدیک شده بود و بهتر میتوانست صداهای اطرافش را بشنود با این حال به درستی بیاد نمی آورد که در کجا قرار دارد. سرش به شدت درد می کرد و حرکت انرژی را درون بدنش احساس می کرد، انرژی آنقدر زیاد بود که کوروش حرکت آن را بر روی پوستش حس می کرد.

- ولی باید این کار رو بکنیم سایمون! دیگه وقت فکر کردن به اخلاق نیست! اون داره از دست میره! خودت میدونی که همه ی روش ها رو امتحان کردیم ... اینجوری قدرتمند تر هم میشه.

- آه لعنت به تو هکتور! این کار در جایی که من زندگی میکنم یک گناه نابخشونیه... از جام استفاده کردی؟

گویی سایمون حرف نامربوطی زده باشد که هکتور اخم کرده و در جواب به او گفت:

- خودت میدونی که اون بیشتر واسه درمان زخم ها بکار میره نه واسه بیماری های ناشناخته ی جادویی ...

- باید راه دیگه ای وجود داشته باشه من به هیچ عنوان همکاری نمیکنم ...

- ولی هیچ راه دیگری نیست!

- اگر همیشه پس چاره ای نیست؛ من همکاری نمیکنم ...

جمله ی آخر با صدای فرد دیگری شنیده شد. صدای پیرمرد ها را داشت، صدای نازکی که حالتی روحانی را پخش می کرد، کوروش واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود. چه کسانی اطراف او قرار داشتند؟

- متشکرم استاد هوانگ، ولی ما به چهار نفر نیاز داریم که قدرت اجرای این طلسم رو داشته باشن، من، بانو آناهیتا و شما میشیم سه نفر، هر میت و دست شیطان هنوز نیومدن و سایمون هم کمکی نمیکنه، به میکائیل پیام دادم ولی اون تو خونه اش نبود.

- قابلی نداشت هکتور عزیز ولی امیدوارم که اون قابلیت هایی که تو بهش اشاره کردی رو داشته باشه وگرنه از شما خیلی دلگیر میشم راستی من نمیتونم توی شهر یا این قلعه بمونم ... باید بدونین که دور شدن من از معبد به چه معناست ...

- درسته ... برای همین من به همراه بانو آناهیتا از دروازه ی زمان دار که قبلا خودمون ازش استفاده می کردیم رو براش در نظر گرفتیم ...

- هنوز معلوم نیست که زنده بمونه یا نه؟

صدای خش دار دست شیطان همراه با بوی بد سیگاری که میکشید درون اتاق پخش شد. هیچ کس سلام و یا احوال پرسی با او نکرد، هکتور گفت:

- نه شانسمون فقط پنجاه درصده ... البته اونم فقط با طلسمی مخصوص که تا حدودی به ضرر اونه ...

دست شیطان اخمی کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

- طلسم احیا ساخته ی درمانگر افسانه ای «زوی» که معمولا فقط ارباب ها ازش استفاده میکنن ...



- چی؟ میدونین که اثرات بعدش چیه دیگه!؟

- همه درون این جمع مطمئن هستیم بجز سایمون که همکاری نمیکنه میدونی که، برای اجرای اون روی فرد دیگه باید ۴ نفر طلسم بخونن ...

دست شیطان درحالی که به آنها نزدیکتر می شد گفت:

- اگر قرار باشه بدون این طلسم بمیره بهتره که ازش استفاده کنیم.

صدای قدم های چهار نفری که میخواستند آن طلسم را اجرا کنند شنیده شد، آنها در چهار طرف کوروش ایستادند.

هکتور شروع کرد و طلسمی را به زبانی عجیب خواند.

Μ η τ ε ρ α Φ ύ σ η ν α μου δώσειτη μισή ζωή μουστην αυλή

نفر بعدی که ورد خواند آناهیتا بود، او به زبانی دیگر شروع به خواندن ورد کرد.

Paulinodederis mihi mediam partemnaturaemeae

گویی بصورت ساعت گرد ورد میخواندند.

大自然給我半輩子的院子

نفر بعد هوانگ لی از معبد خورشید بود او هم به زبانی ناشناخته ورد خواند و آخرین نفر که دست شیطان بود وردی به زبانی دیگر خواند.

Móðir Náttúragefa mérhálfalíf mittað garði

بطور ناگهانی صدایی در ذهن کوروش پیچید که او را به یاد وسیله ای انداخت که از یاد برده بود، آن گوی ترجمه گرش که از ابن گرفته بود درمقابل آخرین ورد واکنش نشان داد و برای کوروش ترجمه کرد:

«ای مادر طبیعت من نیمی از زندگیم را برای حیاتی دوباره میدهم»

این صدا سرمای عجیبی را در درون کوروش پخش کرد، هکتور دوباره شروع به ورد خوانی کرد و بعد از آن طلسم خواندنشان به صورت ساعتگرد ادامه پیدا کرد و هرچه میگذشت سرعتشان بیشتر میشد تا جایی که هر چهار نفر با هم شروع به خواندن ورد کردند.

کوروش بطور ناگهانی دردی را در قلبش احساس کرد، گویی قلبش از کار افتاده است. شوک های بدی به بدنش وارد میشد و او در همان تختی که بر روی آن خوابیده بود میلرزید. میتوانست انرژی ای را که درون بدنش جریان داشت را حس کند که چگونه به سمت قلبش کشیده میشود و در آن نقطه ناپدید می شود.

چشمانش بسته بودند ولی نور سرخی را از پشت آن میدید. بادی شدید درون آن اتاق پیچیده بود که به آرامی کوروش را نوازش می کرد.

از نوک انگشتان دست و پایش دردی بصورت چهار موج انرژی به آرامی به سمت قلبش حرکت کردند. هرچه این موج ها به هم نزدیک تر میشدند درد درون بدن او هم افزایش میافت.

در لحظه ای که هر چهار موج در یک زمان به قلب او رسید بدنش تکان عجیبی خورد، احساس می کرد ماهیچه هایش همه منقبض شدند و دردی جانسوز که کاملاً غیر قابل تحمل بود وجودش را در بر میگیرد ...

احساس می‌کرد که درون تاریکی غرق میشود گویی مرگ به سراغش می‌آمد ولی چرا درد پایان نمیافت؟ کوروش پیش خود می‌اندیشید که چرا آن‌ها نمی‌گذاشتند با آرامش بمیرد؟ کاش او را میکشتمند ... پس انتقام گرفتنش چه میشد ... نه، نباید می‌مرد ولی توانایی مقابله با چیزی که پیش رویش بود را نداشت پس به درون سیاهی فرو رفت ...

\*\*\*

با دردی درون دست راستش بیدار شد، گویی خواب مصنوعی شکسته شده بود. بیرون پنجره هوا تاریک بود اما نور اتاق بوسیله ی چند گوی که به کنج اتاق چسبیده بود تامین میشد. روی تختی نقره ای رنگ در مرکز اتاق دراز کشیده بود و حرکت انرژی زیادی را درون بدنش احساس می‌کرد. به قسمتی از دستش که درد گرفته بود نگاهی انداخت، رگ های کل بدنش بیرون زده و خون روی سطح بدنش جمع شده بود، ولی دست چپش مثل قبل سیاه بود.

احساس قدرت عجیبی داشت فکر می‌کرد میتواند با آن انرژی عجیبی که در رگ هایش جریان داشت کوهی را وادار به حرکت کند. ملحفه ی سفیدی که رویش بود را کنار زد و از تخت پایین آمد، نیاز داشت آن انرژی را تخلیه کند. نمیتوانست به درستی فکر کند؛ سرش درد می‌کرد.

در گوشه ی اتاق؛ بر روی میزی چوبی لباس ها، گردنبند و بازوبندش را پیدا کرد، به نظر میرسید که کیف اجدادی و انگشتر هایش را نتوانسته بودند خارج کنند چون او طلسم هایی استفاده کرده بود که انگشتر هایش جزوی از انگشتانش شوند و یکی از محافظ های کیفش را نیز فعال کرده بود. به سرعت لباس هایش را پوشید و از اتاق خارج شد، به درستی تعادل نداشت و مجبور بود در حالی که کم کم به دیوار تکیه میداد حرکت کند.

خاطراتی به ذهنش می‌آمدند و دقیق تر میشدند، هکتور و زنی به اسم آناهیتا او را دزدیده بودند. میخواستند او را قدرتمند کنند؟

خاطرات او کاملاً آشفته بود ... با حداکثر تمرکزش سعی کرد تا بیاد بیاورد ... چند نفر را دعوت کرده بودند ... صدا های قدرتمند افرادی که دعوت کرده بودند هنوز درون گوش او میپیچید.

آن‌ها روی او طلسمی ایجاد کردند. کلماتی درون ذهنش پدیدار شدند ...

ای مادر طبیعت من نیمی از زندگی‌م را برای حیات ی دوباره می‌ده.

یعنی نیمی از عمر او از بین رفته بود؟ خشمی غیر طبیعی تمام بدن او را پر کرد، اگر دستش به آن‌ها میرسید می دانست با آن‌ها چکار کند.

به راه افتاد و از چند راهروی آن قصر گذشت تا وارد سالن بسیار بزرگی که بدون هیچ منبع نوری کاملاً روشن بود شد. میزی بزرگ و درازی در آن سالن قرار داشت که بشقاب و قاشق و جام های گران قیمت و کاملاً تمیز و دست نخورد ای بر روی آن قرار داشت.

با این که با قدرتش توانست متوجه شود که هفت روز از زمانی که وارد دفتر هکتور شده است میگذرد ولی با این حال اصلاً احساس گشنگی نمی‌کرد، گویی آن انرژی درون بدنش ترتیب همه چیز را داده بود ... آن انرژی صد ها برابر هر انرژی ای که تا بحال تجربه ی حس کردنش را داشت سهمگین تر بود.

به نزدیکی میز رفت و یکی از بشقاب های نقره ای را برداشت و به صورت خودش نگاهی انداخت ... نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت، گویی فقط چند سال بزرگتر شده بود، فکر می‌کرد اگر نیمی از عمرش رفته باشد با توجه به اینکه جادوگران شهرشان به طور متوسط ۲۰۰ سال عمر می‌کردند حتماً او ظاهری مثل فردی ۱۰۰ ساله داشت. احساس می‌کرد سرخی بدن و صورتش بیشتر میشود.

صدای باز شدن درب دیگر سالن آمد. سه نفر وارد آنجا شدند. هکتور، زنی بسیار زیبا با مو های نقره ای و همراه با لباسی شبیه به ملکه ها و مردی قد بلند و هیكلی که شنلی کوتاه از جنس پوست ببر

به دوش داشت و دو کفش از پوست موجودی گرگ مانند پوشیده بود. شلوار گشاد سبز رنگی هم به تن کرده بود. با حس کردن بوی خوش گیاهان جنگلی فهمید که او باید میکائیل باشد. صورت مهربانی داشت و لبخندی بر لبش بود. موی کوتاه و ته ریشی داشت که خیلی به او می آمد. ظاهرش خیلی جوان نشان میداد.

کوروش با دیدن آن گروه سه نفره دوباره همان خشم را در وجودش حس کرد، خشمی که داشت از درون او را میسوزاند پس دستش را بالا برد و قویترین طلسمی که به ذهنش میرسید را بدون توجه به اینکه آن‌ها چه کسانی هستند فرستاد.

رعد و برق سیاهی از دستش خارج شد. سرعت و قدرتش چند برابر قبل بود اما در نیمه ی راه بدون هیچ واکنشی از سوی آن سه نفر نابود گشت.

خشم کوروش با دیدن آن صحنه افزایش یافت پس انرژی بیشتری جمع کرده و طلسم های دیگری فرستاد. دیوید و جان همیشه تقسیم بندی انرژی و استفاده ی درست از آن را به او گوشزد می کردند ولی کوروش در آن لحظه اصلا به آن‌ها توجهی نمی کرد. هر لحظه طلسم های قدرتمند تری به ذهنش می آمد و آن‌ها را انتخاب می کرد.

میکائیل گفت: برین کنار میخوام ببینم ارزش کافی رو داره یا نه ...

بقیه کنار ایستادند و میکائیل به آرامی به سمت او حرکت کرد. طلسم های کوروش را به راحتی با کوچکترین اشاره ای ناپدید می کرد. کوروش به شدت عصبانی شده بود پس شروع به استفاده از طلسم های مرگ آور کرد. کوروش بدون توجه به اینکه کشتن یک فرد چه عواقبی میتواند داشته باشد طلسم هایش را فرستاد، خشم او در آن لحظه غیر قابل کنترل بود.

بالاخره میکائیل مجبور شد دستش را بالا بیاورد طلسم ها را متوقف کند.

میکائیل کمی از انرژی‌اش را آزاد کرد. انرژی‌ای بسیار ترسناک، کوروش در لحظه‌ای احساس کرد که در مقابل میکائیل مثل مورچه ایست که در مقابل یک انسان تلاش می‌کند. میکائیل انرژی زیادی آزاد نکرده بود ولی همان مقدار انرژی باعث شده بود که کوروش از ترس به بلرزد ...

برای لحظه‌ای خودش را بازیافت و زرهش را فعال کرد، پشت آن ماسک کوروش از هیچ‌چیز نمی‌ترسید. صورت متعجب میکائیل را دید که از اینکه او توانسته است برای لحظه‌ای از زیر فشار انرژی‌اش بگریزد. او بسیار تعجب کرده بود.

آتش سرخ را درون دستان و پاهایش استفاده کرد، بسیار تعجب کرد، دیگر رگه‌های سرخ درون زره ایجاد نشد بلکه زره در دستان و پاهایش کاملاً سرخ شده بود، گویی آن قسمت را روی آتش قرار داده باشند. شمشیری ظاهر کرد، شمشیری بلند و نقره‌ای رنگ بدون هیچ طرح اضافه‌ای که همان ساده بودنش زیبا و ترسناک جلوه می‌کرد. یکی از طلسم‌های کشنده‌ی رعد و برق سیاه را درون آن قرارداد که متناوب آن بر روی سطح آن حرکت رعد و برق سیاه رنگ ایجاد شد، پس با حداکثر قدرتی که آتش سرخ برایش فراهم می‌کرد به سمت میکائیل حرکت کرد. واقعاً عجیب بود، سرعتش سه برابر حالت عادی‌اش بود. به میکائیل طوری نزدیک شد گویی غیب و ظاهر شده.

ضربه زد، ولی میکائیل با اینکه کوروش با چنین سرعتی جا به جا شده بود به راحتی جا خالی داد. کوروش طلسم‌های آتش سرخ را هم همراه با طلسم‌های رعد و برق سیاه می‌فرستاد و به وسیله‌ی شمشیر حمله می‌کرد ولی هر کاری می‌کرد نمی‌توانست حتی به نزدیکی او برسد، میکائیل به راحتی جا خالی می‌داد. کوروش دیگر عصبانی شده بود، بعد از اینکه احساس کرد بعد از آن همه طلسم تغییری درون آن انرژی ایجاد نشده پس طلسمی دیگر را امتحان کرد، تنها طلسمی که هکتور به آن‌ها آموخته بود ...

شمشیرش را با تمام قدرت به سمت میکائیل پرتاب کرد سپس دو دستش را بالا آورد و طلسم هکتور را پشت سرش فرستاد، با اینکه نمی دانست اثرات آن طلسم چیست ولی می توانست طلسم های مخرب را از طلسم های دیگر تشخیص دهد و آن طلسم صد در صد یک طلسم مخرب قدرتمند بود.

با انجام دادن آن طلسم بالاخره تغییری درون انرژی بدنش احساس کرد ... آن طلسم چه مقدار قدرت از او گرفته بود؟ طلسم صورتی رنگی که مانند استوانه ای افقی از دست کوروش خارج شد، سرعتش نسبت به رعد و برق هایی که می فرستاد بسیار کمتر بود.

میکائیل با پشت دستش شمشیری که کوروش فرستاده بود را کنار زد. با دیدن آن طلسم تعجب کرد و گفت:

- لعنت به تو هکتور! چنین طلسم رو به به یه بچه یاد دادی؟

آناهیتا هم با تعجب به هکتور می نگریست.

میکائیل بالاخره اولین جادویش را فرستاد. دستش را باز کرد و نوری سبز رنگ همه جا را پر کرد، وقتی نور ناپدید شد کوروش خودش را در بند گیاهانی دید که حتی به وسیله ی آتش سرخ هم نمی سوختند. طلسمی که فرستاده بود هم ناپدید شده بود.

به میکائیل نگاهی کرد که سر جایش ایستاده و لبخندی بر لب دارد. کوروش هر کاری کرد نتوانست از بند گیاهان آزاد شود. میکائیل به نزدیکی کوروش رفت و با بشکنی باعث شد زره کوروش ناپدید شود. کوروش بسیار تعجب کرده بود.

- اون زره نمودی از قدرت تو هستش، هر چقدر قویتر بشی زرهت قویتر میشه.

درحالی که به آرامی سعی می کرد کوروش را از جایش بلند کند گفت:

- بیا ... حرف‌های زیادی داریم که بزنیم ...

با اولین تماس دستش با بدن کوروش به سرعت دستش را عقب کشید و با تعجب گفت:

- تب جادویش هنوز خوب نشده! وارد مرحله چهارم شده!

کوروش حرکت ماده‌ی گرمی را روی صورتش حس کرد، به طور ناگهانی سرفه‌های شدیدی کرد که همراه آن خون خارج می‌شد ... آن‌ناهی‌تا و هکتور به سرعت به نزدیکی او آمدند.

- باورم نمی‌شه طلسم احیا کارنکرده باشه! به زودی سرطان جادویی شروع میشه ...

آن‌ناهی‌تا با دست‌پاچی گفت:

- باید یه کاری بکنیم ... ۱۰۰ سال طول کشید تا گوی رو بسازیم، نمیتونیم بزاریم تو بدنش بمونه!

- خارج کردن گوی اونو میکشه!

- در هر صورت که داره میمیره.

کوروش با خشم به حاضرین چشم دوخت، آن‌ها چطور می‌توانستند این‌گونه با زندگی یک فرد بازی کنند. باید کاری می‌کرد اما سرش گیج رفت و روی زمین افتاد.

ادامه دارد ...